

انسان تنها نشسته بود با غم و اندوهی فراوان همه حیوانات دور او جمع شدند و گفتند:
ما دوست نداریم تو را غمگین ببینیم. هر آرزویی داری بگو تا برآورده کنیم...

انسان گفت: به من قدرت بینایی عمیق بدهید.
کرکس گفت: بینایی من مال تو.

انسان گفت: می خواهم نیرومند شوم.
پلنگ گفت: مانند من نیرومند خواهی شد.

انسان گفت: می خواهم اسرار زمین را بدانم.
مار گفت: نشانت خواهم داد.

بعد همه حیوانات رفتند و وقتی انسان همه این هدایا را گرفت رفت.
و آنگاه جغد به بقیه حیوانات گفت:

انسان دیگر خیلی چیزها می داند و قادر است کارهای زیادی بکند و ناگهان من خیلی ترسیدم.
گوزن گفت: انسان به هرچه میخواست رسید، آیا دیگر غمگین نخواهد بود؟

جغد گفت: حفره ای در درون انسان دیدم، اشتیاق و حرصی شگرف که کسی قادر به پر کردن آن نیست، همان چیزی که او را
غمگین خواهد ساخت.

حرص او بیشتر و بیشتر خواهد شد، تا روزی که دنیا خواهد گفت:
من دیگر چیزی ندارم که به تو ببخشم همه چیز تمام شده است...